

# ماندگاران يك خلق

بچه‌ها سلام

دلم برای همه‌ی شما تنگ شده  
"فرزاد کنگر"



نویسنده:

جنگاور باهوز

این کتاب تقدیم می‌شود به تمامی شهیدان راه آزادی

# فهرست

## بخش اول

آشنایی با اسطوره‌ها..... ۴

## بخش دوم

سپیده‌دم اعدام..... ۱۹

بند ۳۵۰ِ اوین..... ۲۰

ایام انتظار..... ۲۱

شب نوزدهم اردیبهشت، هنگام خاموشی بند ۳۵۰ِ اوین..... ۲۳

زندگی نامه..... ۳۲

آلبوم شهید جنگاور..... ۳۹

## ماندگاران یک خلق

انتشارات مرکز مطبوعات حزب حیات آزاد کوردستان

عنوان اثر: ماندگاران یک خلق

نویسنده: شهید جنگاور باهوز

ویرایش: گروه ویراستاری مرکز مطبوعات حزب حیات

آزاد کوردستان

چاپ اول: ۲۰۱۵

چاپ دوم: ۲۰۲۱

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ: چاپخانه‌ی شهید جگرخون

### درباره‌ی کتاب

خواننده‌ی گرامی اثر پیشرو خاطرات شهید جنگاور باهوز است که در بازگوئی روزهای که در زندانِ اوین با علی حیدریان، شیرین، فرزاد کمانگر و فرهاد به سر برده نگاشته شده‌اند. به امید آنکه زندان‌ها و طناب‌دار از میان رفته و در ذهن و یاد انسان‌ها اثری از آن به جا نماند.

## بخش اول

آشنائی با اسطوره‌ها

سال ۱۳۸۸ بود که من را از زندان مهاباد به زندان اِوین تبعید کردند. در دوران کودکیم چند باری اسم زندان اِوین را شنیده بودم اما در تصور نمی‌گنجید که یک روزی من را به اینجا بیاورند. آن هم با این وضع غریب. چهار مأمور سپاه به شکلی وحشیانه دست، پا و چشمانم را انگار که دست، پا و چشمان یک قاتل حرفه‌ای را بسته بودند، مرا با کتک و هتاکی به اِوین آوردند. حین دستبند زدن، طوری رفتار می‌کردند، که حس می‌کردم می‌خواهند تقاص تمام عقده‌های سراسر زندگی‌شان را از من بگیرند. بیچاره‌های عقده‌ای! اینان آینده‌ی تمام‌قد بیماری‌هایی هستند که دیگر دارد تمامی اندام‌واره‌های اجتماعمان را می‌جود. اِوین زندان بزرگی بود و من می‌دانستم که چند

نفر از رفقایم هم قبل از من به اینجا آورده شده و زندانی هستند. اما از آنجائی که من علت انتقام به زندان را نمی‌دانستم، به حکم عقل، با احتیاط برخورد کردم. می‌خواستم محیط و زندانی‌ها و زندانبان‌ها را بشناسم، تا با خیالی آسوده‌تر جویای حال رفقایم شوم. بعد از گذشت بیست روز با حسن آشنا شدم، او هم مثل من کورد بود و زندانیِ اوین. از حسن درباره‌ی فرزند کمانگر سوال کردم. من تا آن موقع رفیق فرزند را ندیده بودم، اما نامش را از اخباری که در مورد دستگیریش پخش شده بود، شنیده بودم. البته مدتی هم با برادرش، که قبلا گریلا بود، هم‌رمز بودم. فرزند به چهره‌ای خرساز تبدیل شده بود. وقتی جویای احوالش از حسن شدم، حسن گفت: آره می‌شناسمش، معمولا کتابخانه‌ست و در حال مطالعه و تحقیق. پرسیدم که آیا می‌توانم او را

بینم؟ حسن گفت: چرا که نه، همین الان می‌روم دنبالش. زندگی در آن لحظه، تجربه‌ی متفاوتی بود. همان چند لحظه‌ای که منتظر فرزاد بودم، خیلی طولانی گذشت و هزاران فکر به سرم خطور کرد. دیدارش تمامی تصورات ذهنیم درباره‌ی او را از میان برد و از آن پس این تصاویر نو بودند که برای همیشه در ذهنم ماندگار گشتند. من او را مردی قدبلند با قامتی تنومند و سیل‌های بناگوش دررفته که به چهره‌اش حالتی خشن بخشیده، تصور کرده بودم. حالا که بعد از سال‌ها این لحظات را به نگارش در می‌آورم، برای بیان آن شور و شعفی که تمامی وجودم را در بر گرفته بود، تا فرزاد را از نزدیک بینم، واژه‌ها ناکافی‌اند. حسن داشت با جوانی بسیار متفاوت‌تر از تصورات ساخته‌ی ذهن من به طرف من می‌آمد. چهره‌ای ظریف، با تبسمی آشنا که تمامی مهربانی‌های دنیا را در خود داشت، به

من نگاه می‌کرد. لبخند و نگاهش آرامش تمام جهان را به انسان ارزانی می‌کرد. من را بغل کرد و گفت: کجایی تو پسر، من الان بیست روز است که دنبال تو می‌گردم. کانال تلویزیونی روژ *ROJ* گزارش انتقال تو به زندان اوین را پخش کرده بود. از همان روز تا حالا من سراغ تو را می‌گیرم و خبری از تو در کار نبود. این فرزند بود که بدون هیچ اتلاف وقتی با من هم صحبت شده بود. دلیل اینکه چرا نخواستم شناخته شده و هویتم را هر زندانی‌ای بداند را با او در میان گذاشتم. این که چرا منتظر زمان مناسب‌تری برای دیدار با او بوده‌ام را به او گفتم. ما در بند هفت زندان اوین بودیم. بند هفت سه طبقه بود و شش سالن داشت که فرزند در سالن ششمین بود و من در سالن اول. رفت و آمد هر زندانی در سالن‌های دیگر ممنوع بود. ولی ما همیشه منتظر فرصتی بودیم تا بتوانیم برای چند دقیقه هم که شده همدیگر را ببینیم و صحبت کنیم. حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم که دنبال فرصت گشتن برای دیدن فرزند، من را یاد دوران کودکی‌هایم می‌اندازد. با چه شوق و اشتیاقی



دنبال همبازی‌هایم می‌گشتم و یا انتظارشان را می‌کشیدم. چقدر خوشحالم با معلمی آشنا شدم که فریاد آزادی در نامه‌هایش به گوش همه رسیده است. فرزاد از شکنجه‌هایی که در زندان‌های کرمان، سنه و اِوین دیده بود، بحث کرد. از مقاومتش که شکنجه‌گرها را به ستوه آورده بود. وقتی که با نگاهی سرشار از سرفرازی و یقین به پیروزی آن لحظات را با من در میان می‌گذاشت، از صمیم قلب این را دریافتم که چقدر هنرمندانه و فرزانه‌وار آن لحظات، ساعات و سال‌ها را از راه واژه‌ها و نامه‌هایش برای درس حیات آزاد انسان نگاشت. گوش فرادادن به نامه‌هایی که قبلاً در بیرون از زندان خوانده بودم، آنهم از صدای زیبای خود فرزاد حال و هوای متفاوتی داشت. از اینکه علی حیدریان با کد سازمانی سوران هم در زندان اِوین زندانی‌ست اطلاع داشتم. علی را از سال ۲۰۰۴ که در کوهستان بودم می‌شناختم.

سراغش را از فرزاد گرفتم. فرزاد گفت: علی هم در سالن ششم است. چقدر نیازمند دیدارش بودم. روزی روی تخت دراز کشیده و داشتم مطالعه می‌کردم که از بلندگوی سالن چندبار اسم خودم را شنیدم، که یکی صدایم می‌زد؛ «هادی آمینی» وقتی از اتاق بیرون آمدم علی را دیدم. خوشحالی آن لحظه‌ی بی‌همتا از زندگی‌ام را که هنوز هم زنده و ماندگار در ذهنم با همان حس و حال و زیبایی بخصوص به جا مانده، نمی‌توان با هیچ مقیاسی تعریف و اندازه گرفت. شاید بتوان گفت به اندازه‌ی وسعت دل مادرم بود. نه، بهتر همان که فقط بگویم بسیار بسیار. علی از دیدن من هیچ تغییری نکرده بود. درست همانی بود که من ۵ سال پیش دیده بودم. اما انگار گذر آن چند سال، چهره‌ی من را آنقدر تغییر داده بود که او مرا نشناخت. من باز به عمق متغییر بودن مفاهیم واژه‌ها و مکان‌ها پی بردم و ایمان آوردم. هر چیز

بد، یا ناخوشایندی می‌تواند بد نباشد. مثلاً در آن لحظه زندان اوین برای من در برگیرنده‌ی معنای تمام‌عیار زیباترین مکان دنیا بود. من با اینکه در زندان بودم، اما آنجا بود که بعد از سال‌ها توانستم، یکی از زیباترین انسان‌های این دنیا؛ رفیقم علی را ببینم. ما اجازه نداشتیم که همدیگر را ملاقات کرده و با هم گفت‌وگو کنیم. اما این چطور ممکن است! این همه اشتیاق دیدار دوستان را چگونه نادیده بگیرم. هیچ نیرویی توان بازدارندگی این احساس را نداشت. هر روز با هزار دوز و کلک، سعی می‌کردیم یکدیگر را ببینیم. در این دیدارها بود که فهمیدم علی در زندان هنر معرق‌کاری آموخته و بیشترین اوقات خود را با پرداختن به این هنر سپری کرده بود. من که جز از کتاب خواندن از چیز دیگری لذت نمی‌بردم و زمان من اغلب با خواندن کتاب می‌گذشت. روزی داشتم کتاب می‌خواندم که علی با عجله و حالتی سراسیمه پیش من آمد و گفت؛ صدایم

زده‌اند و باید هرچه زودتر بروم. کار از کار گذشته بود، دلم انگار از تپش بازایستاده بود و دیگر حتی توان زیستن در یک لحظه‌ی دیگر از این زمان نفرین شده را نداشت. چیزی از ته قلب خسته‌ام، به من اطمینان داد که حکم اعدام علی، فرهاد و فرزاد قطعی شده و به خاطر همین احضارش کرده‌اند. بدون هیچ تعللی خود را به فرزاد رساندم. فرزاد مثل همیشه آن تبسم سرشار از حیات و مملو از حس خوش یقین و پیروزی، که تنها بر لبان کودکانی که سرّ حیات را دریافته‌اند وجود دارد، گفت؛ اینکه جای نگرانی ندارد. اگر حکم اعدام نهایی شده، حتما هر سه نفر ما را با هم صدا می‌زنند. نگرانی امانم را بریده بود. و آستانه‌ی تحملم به درجه‌ی صفر رسیده بود. با آشنایان بیرون از زندان تماس گرفتم و خبر انتقال علی به مکان نامعلوم را به آن‌ها دادم. آن

وقت‌ها مفهوم و معنای همه چیز برایم چقدر عمیق و ژرفتر بودند! برای حس کلافه‌کننده‌ی نگرانی هم درست مثل خوشحالی نمی‌توان عدد، مقیاس و اندازه‌ای را مشخص کرد. این درکیات از زندگی برایم تازگی داشتند و مرا به اندیشیدن وامی‌داشتند. با رسیدن شب و آغاز فرمانروایی سکوتی که گاه‌گاهی محیط زندان را دوره می‌کرد، علی برگشت. رفیق عزیزم، خوب به یاد دارم که چه ساده طوفان درونم را بدون هیچ سوال و جوابی دریافتی بود. انگار لحظاتم همه در غلیان یک آتشفشان گیر افتاده بودند. علی آن شب، با وجود ممنوعیتی که برای رفت و آمد میان بندها وجود داشت، خود را به من رساند. همینکه به کنارم رسید، با مهربانی دست‌اش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت دیدی برگشتم. فهمیدم که لحظه‌شماری کرده تا خودش را به من برساند و من را از این نگرانی

که هیچ واژه‌ای توان ایفایش را نداشت، در آورد. در جواب اینکه که چرا احضارش کردند؟، گفت: از من خواسته‌اند اگر طی یک مصاحبه‌ی تلویزیونی دست به اعترافات بزنم که آن‌ها مشخص کرده‌اند، تبرئه، و اگر این کار را انجام ندهم، اعدام خواهند کرد. من متحیر و مشتاق، چشم به لبان علی دوخته بودم و منتظر بودم که بفهمم در پاسخ چه گفته‌ام! سکوت کوتاه لبانش و خیره شدن چشمان نافذش با تاثیری ژرف و ماندگار که برای همیشه در خاطرم جاوید ماند، چشمانم را از لبانش برداشتم و به چشمانش دوختم. آرام و شمرده، با حالت مبارزی که صدها سنگر دشمنی اشغالگر را فروپاشیده باشد، سربلند و با افتخار در حالی که هنوز دستانش روی شانام بود، به من آرامش و امنیتی بی‌مانند بخشید وقتی که گفت؛ به آن‌ها گفتم که «راهی که برگزیدم، شرط

اول رهسپاریش؛ گذار از ترس مرگ است. من که از اول راه هر لحظه برای مرگی که ارمغانش آزادی باشد، آماده بوده‌ام، از اعدام نمی‌ترسم». چه شخصیت‌های بزرگ و خودساخته‌ای بودند؟! انتظار اعدام، نتوانسته بود عشق به زندگی را در روح علی و فرزاد ذره‌ای کم کند. فرزاد سخت در حال آماده‌کاری برای امتحان فوق‌لیسانس بود و علی هم داشت برای امتحانات دیپلم آماده‌کاری می‌کرد. پشتکار، مهربانی، متانت و بردباری فرزاد، فرهاد و علی در زندان، آن‌ها را میان دیگر زندانیان محبوب و قابل احترام نموده بود. مدیران زندان و زندانبانان درست همانطور که از شخصیت جهانی و عمومی‌شان انتظار می‌رود؛ مانع رابطه‌ی آن‌ها با دیگر زندانیان می‌شدند. با این کار فکر می‌کردند، شاید از توسعه و تاثیر شخصیت و افکارشان در محیط و شناخت حقیقتی

که آنها جانشان را در راهش گذاشته بودند، جلوگیری کرده باشند. هرکدام از ما را در بخش زندانیان جرائم مالی، جا کردند تا مانع دیدارها و گردهمایی‌هایمان با یکدیگر و دیگر زندانیان شوند. آن روزها همزمان بود با تظاهرات و راهپیمایی‌هایی که جنبش سبز به راه انداخته بودند. شمار زیادی از دستگیر شدگان را به زندان اِوین انتقال دادند. بعد از چند روز از رفیق فرزاد شنیدم که گویا یکی از همین دستگیر شده‌ها، به فرزاد گفته که تو تروریستی. فرزاد در جواب او گفته بود: «سبز بودن مهم نیست، بلکه سبز اندیشیدن مهم است». اندیشه‌ی سبز فرزاد، با جان‌ش عجین شده بود و این در تمامی روابط و برخوردهایش با اوضاع، اشخاص و رویدادهایی که با آن روبرو می‌شد، بازتاب داشت. گرسنه ماندن‌های فرزاد به پاس و همدردی با مردمان گرسنه‌ی این سرزمین و



اشتیاقش در یاری رسانیدن به زندانیان تازه واردی که مات و مبهوت وارد زندان می‌شدند، از چشم ما هم‌بندیانش و جلادان اطلاعات دور نمی‌ماند. ما هر روز بیش از پیش شیفته و شاگرد فرزاد می‌شدیم و آن‌ها، اما آشفته‌تر هر روز احضارش می‌کردند و هشدار می‌دادند که دست از رفتارهایش بردارد و دیگر به بیرون هم نامه نفرستد. او حتی یک بار از موضعی که راسخانه در راه آگاه‌سازی و جسارت بخشیدن به مردم، برگزیده بود پس نکشید. من با چه واژه‌هایی می‌توانم قدرت تاثیر استقامت فرزاد در آن لحظاتی که ما را از نو، در ما می‌آفرید، به همه بفهمانم؟ هفت ماه با رفیق فرزاد هم‌بندی بودم. اما روزی من و فرهاد را از بندی که فرزاد در آن بود، به بند ۳۵۰ اوین منتقل کردند. هرچه دنبالش گشتم تا از او خداحافظی کنم، ندیدمش. خوب شد در

آخرین لحظه رفیق علی را دیدم. با دلتنگی و غمی بزرگ بغلش کردم. انگار چیزی یا کسی از ته دلم، داشت به من می‌گفت که این دیدار آخر است و دیگر علی را نمی‌بینی و فرزند را هم نمی‌بینی. از علی خواستم تا به فرزند بگویند که چقدر دلم می‌خواست قبل از رفتن ببینمش. حالا که خوب به ژرفای درد آن لحظه که من و رفیق فرهاد از آن‌ها جدا شدیم، فکر می‌کنم، می‌بینم که احساس ناخوشایند دوری از رفیقان، شاید شبیه پریشانی دل یک مادر است. هنوز داغ و سنگینی آن روز شوم؛ ۱۹ اردیبهشت روزی که رفقایم را در گرگ و میش آن صبحدم غریبش اعدام کردند، را روی سینه‌ام احساس می‌کنم. هنوز سوز اشکی که از یادآوری اولین ثانیه‌های آن سپیده‌دم، در چشمانم جمع می‌شود، ته دلم را می‌سوزاند و بغض انتقام جانم را با جوش مبارزه گرم می‌نماید. سوگند می‌خورم که راهتان را تا پای جان ادامه می‌دهم.

فرزاد، رفیقم آرام بخواب، ما رسالت را به انجام خواهیم رساند، کلاس درس آزادگی‌ات را در غاری از کوهستان‌های میهنمان کوردستان یا پای هر درخت بلوطی و کنار هر چشمه‌ی جوشانی تا پیروزی بر پا خواهیم داشت. راهتان جاوید خواهد ماند.

سپیده‌دم اعدام

غم بزرگی تمامی وجودم را در برگرفته بود. انگار فاجعه‌ای دیگر در راه بود. ساعت پنج عصر تلفن‌های داخل بند قطع شد. قطع تلفن برایمان تداعی اعدام بود و این راهکاری برای پیشگیری از درز خبر اعدام به بیرون از زندان بود که جنایتکاران رژیم ترور، اعدام و استعمارگر جمهوری اسلامی اتخاذ می‌کند. ۱۸ روز از اردیبهشت گذشته بود. نزدیک غروب و زمان سرشماری زندانیان بود، یک، دو، سه .... یک نفر کم بود....

مکث مأمور آمار با آن صدای زیر و خشن، هنگام خواندن نام رفیقمان فرهاد وکیلی پیکرم را لرزاند. نگرانی مرگباری در نگاه رفقا به همدیگر آشکار بود. چند روز پیش رفیق فرزاد در یک تماس تلفنی به خانواده‌اش گفته بود که هر لحظه احتمال این که حکم اعدام به اجرا گذاشته شود، وجود دارد. این سبب شده بود تا نگرانی ما از سرب داغ هم نافذتر به درونمان بخزد و مردد و نگران به هم بنگریم. بند ۳۵۰ اوین

تقریباً چند روزی قبل از نوزده اریبهشت بود، خوب یادم می‌آید، ساعت هواخوری داشتم با رفیق فرهاد، گوشه‌ای از حیات زندان قدم می‌زدم. فرهاد می‌خواست از احتمال اعدامش در چند روز آینده صحبت کند. حرفش را بریدم، هرگز حاضر به گوش دادن به چنین صحبتی نبودم. حرف از اعدام رفیقی، آن‌هم چنین انسانی! تحمل دنیایی بدون او

برایم قابل تصور نبود. باورش در ذهنم نمی‌گنجید. چند بار دیگر تلاش کرد و باز من موضوع بحثمان را عوض کردم و سررشته‌ی سخن را از او گرفتم. ایام انتظار

هر وقت افسر نگهبانی فرهاد را صدا می‌زد، فرهاد با عجله شروع به اصلاح صورتش می‌کرد. از او دلیلش را پرسیدم. لبخند با معنائی زد و با وقار همیشگی‌اش که از اولین تصاویر یادآور او در ذهن هر کسی که حتی یکبار او را دیده، می‌باشد در جواب گفت: «هر وقت که اسمم را از بلندگو می‌شنوم بی‌درنگ لحظه‌ی طناب‌دار به ذهنم می‌آید. می‌خواهم مقابل دشمنم مرتب، بشاش و سرزنده باشم. زیرا من ایستاده می‌میرم و با افتخار جانم را در راه آزادی فدا می‌کنم. می‌گفت: می‌خواهم اگر جنازه‌ام را به خانواده‌ام تحویل دادند، بدانند که چقدر امیدوار و عاشق زندگی بوده‌ام و

بدون ترس و نگرانی به پای دار اعدام رفته‌ام»  
یکبار وقتی که هیئتی از دادگاه به بند سیاسی  
آمده و از فرهاد خواسته بودند که اظهار ندامت  
و تقاضای عفو کند تا حکم اعدامش را لغو کنند،  
فرهاد با نگاهی آکنده از یقین روبه آنها کرد  
و گفت؛ «من به استقبال طناب‌دار می‌روم اما  
از کرده‌ی خود که رسیدن به آزادی‌ست ابراز  
ندامت نمی‌کنم. بهایش هم هرچه باشد خواهم  
پرداخت، سر به دار می‌دهم اما تن به ذلت  
نمی‌دهم». یکی از افراد هیأت که قاضی بود، با  
عصبانیت از جایش برخاست و با عجله از آنجا  
دور شد. عشق به زندگی در چشمان و لحن  
فرهاد، همیشه تازه و ژرف بود، وقتی برایمان از  
همسر، فرزندان و باغ و مزرعه‌اش حرف می‌زد.  
این عشق وقتی از نامه‌ی فرزند کوچکش که  
امسال کلاس اول است و آرزوی دوباره دیدن

پدرش را نه با زبان کوردی که با ترجمه‌ی احساسش به زبان فارسی نوشته را بخوانی، دل هر انسانی را آکنده از درد و امید می‌کرد. کاش همه برای برآورده شدن این آرزوی پاک کودکانه هرچه از دست‌شان برمی‌آمد، دریغ نمی‌کردند. رفیق فرهاد با اعتقاد به این سخن رهبر آپو؛ «ای زندگی یا تو را نخواهم زیست، یا تو را با آزادی خواهم آراست» اندیشه‌ی آزاد زیستن را در خود نهادینه کرده بود و قبل از آنکه بمیرد، خود را جاوید ساخته بود. همیشه میان صحبت‌هایش یادآوری می‌کرد که زیبا زیستن با خانواده‌ام را دوست دارم. اما هدفم «آزادی» از هر چیزی برایم ارزشمندتر است. شب نوزدهم اردیبهشت، هنگام خاموشی بند ۳۵۰ اوین؛

فضای سنگینی بر بند حاکم بود و حس تلخ خفقان همه را در برگرفته بود. بعد از سرشماری هیچ کس

به غذا لب نزد. یکی زیر پتو آرام گریه می‌کرد. یکی هم از استرس ناخن‌هایش را می‌جوید. نگرانی من تنها برای بند خودمان نبود. وقتی به رفقای دیگرم در بند هفت فرزاد و علی و بند زنان، شیرین و بند دویست و نه زینب جلالیان فکر می‌کردم، نگرانی من دوچندان می‌شد. آن‌ها همه محکومین به اعدام بودند. این که من اطلاع پیدا کرده بودم که شیرین، فرزاد و علی را به سلول انفرادی منتقل کرده بودند، تپش قلبم را بالا برده بود و دیگر تحمل این همه فشار و نگرانی را نداشتم. شیرین را به این بهانه که چرا در بازجویی نام پدرش را اشتباه گفته، از بند خارج کرده بودند. شنیدم که وقتی شیرین را به سمت درب خروجی برده بودند، به شدت روبه جلو هل داده بودند. شیرین حس کرده بود که آخرین شب از حیات در این دنیا فرارسیده و با صدایی رسا که بازتاب روح مبارز و آزادیخواهش بود، بر سرشان فریاد زده و گفته که «حداقل



به من فرصت بدهید که لباسهایم را بپوشم، تا لرزش تنم از سرمای سحرگاه اردیبهشت را به پای ترسم از مرگ نگذارید. اجازه بدهید بدون خداحافظی از هم‌بندیهایم بروم». اما او تنها فرصت این را یافته بود که به چشمان اشکبار دوستان و هم‌بندیهایش، نگاهی پر از ایمان و امید به پیروزی بیاندازد. توصیف آن شب آسان نیست. گاهی لحظات تنها در زیستن معنای خویش را یافته و در آن می‌مانند، واژه نمی‌شوند و آوا نمی‌شوند، اما هستند. آنقدر رنگ با آن همه تن متفاوت، تا همیشه زنده و جاری در یادها باقی خواهد ماند. دقیقه‌ها خیلی کند سپری می‌شدند. به نفس‌هایمان آویزان بودند انگار و سنگینی می‌کردند، آنقدر سنگین که زمان را متوقف کرده بودند. چرا تمامی نداشت؟ چقدر آرزو می‌کردم، کاش بتوانم کاری بکنم. چقدر دلم می‌خواست آن دیوارهای لعنتی را با چنگ از هم بشکافم و به شما برسیم و با شما باشم. کاش می‌توانستم از اعدام رهایتان کنم. تنها کسی که عاجز مانده، درک می‌کند که درماندگی چقدر حس بدی‌ست! در دنیایی گیر افتاده بودم که زمین و زمان آن با من ناسازگار بود. می‌خواستم حتی خودم را گول بزنم و

آرام آرام به خودم دلگرمی می‌دادم که این بار هم مثل دفعات قبلی، سناریویی تدارک دیده‌اند. اما چیزی سرم نمی‌شد. تا قبل از آن، سکوتی به سنگینی سکوت آن شب هرگز ندیده بود. هوا داشت کم کم روشن می‌شد. گوشم را رو به پنجره‌ی کوچک کنار بند تیز کرده‌ام و تمامی حواسم، به بیرون پنجره‌ست. با تمامی وجود و از درون با خود نجوا می‌کنم و امیدوارم که صدای هیچ کسی را نشنوم. شنیدن صداها‌ی نا آشنا در هر سحرگاه، پیام‌آور پایان یک زندگی‌ست. هیچ صدایی نمی‌شنوم، گاهی سکوت هرچند مرگبار، اما خوب و امیدبخش است. چند نفر از هم‌بندیهایمان به بهانه‌ی رفتن به بهداری تقاضا کردند و به بیرون بند رفتند. وقت برگشتن، می‌گفتند؛ هرکس از اعدام پنج نفر در سحرگاه امروز بحث می‌کرده. این خبر حس غریبی در هوای بند حاکم کرد. حسی که طاقت حتی حرف زدن را از هر کسی گرفت.

اخبار نیمروزی ساعت ۲ بعد از ظهر خبر اعدام هر ۵ را داد و نام‌هایشان را هم خواند؛ علی حیدریان، فرزاد کمانگر، شیرین علم‌هولی، فرهاد وکیلی و مهدی اسلامیان یارانم همه اعدام شدند. رفیقم فرهاد، حالا دیگر من چگونه می‌توانم روزی را که وسایل شخصی تو را در بندمان جمع می‌کردند تا به خانواده‌ات تحویل دهند، فراموش کنم؟ یا حتی گاهی بتوانم آن صحنه‌هایی که حس انتقام ایده‌ها و امید زیباییت به زندگی را در من شعله‌ور ساخت را از نظر دور کنم. آن روز نامه‌ی پسر هوراز، به دستم افتاد، نامه‌ای که تو با چه اشتیاقی بارها از آن برایمان گفته بودی و می‌خواندیش و با هر کلمه‌اش نور زندگی و عشق به آزادی بر سیمایت نمایان می‌شد. هر لبخندت که با نگاه بر نوشته‌های هوراز بر لبانت می‌نشست، ما را نیز در دنیای روشن درونت سهیم می‌کرد.

هَوراز نامه‌اش را با این جمله تمام کرده بود؛ «به امید اینکه هرچه زودتر آزاد بشی بابا» و من از آن لحظه که آن نامه را خوانده‌ام تا حالا، آرزو می‌کنم که کاش من را به جای تو اعدام کرده بودند تا شاید چشمان منتظر فرشته‌ی کوچک تو دمی آرام بگیرد. علی جان تو که دیگر نیستی و یاد چهره‌ی آرامت کفاف آرامش طوفان درونم را ندارد. شیرین رفیق جان دیگر نمی‌توانم به تو سلام برسانم. چون دیگر تو حتی در بند زنان زندان هم نیستی! دشمنان آزادی، عشق و زندگی چه اندیشه‌ی چرک گرفته و چه دل زنگزده‌ای دارند! هرچه زیبایی‌ست را از ما می‌گیرند. معلم عشق و صلابت فرزاد مهربان، شبها و روزهایم پس از تو، برای همیشه در تو و همراه تو مانده‌اند. هنوز طنین صدای زیبا و آن آرامش توصیف ناپذیری که از ایمان به آنچه

می‌نوشتی و برایمان می‌خواندی در چشمان  
درخشان موج می‌زد، نه تنها به ما که در  
بند بودیم، بلکه تا صدها سال به مردمان این  
جهان، حس زندگی و مبارزه خواهد بخشید.  
رفیقانم؛ شهیدان همیشه زنده‌ی راه آزادی، روز  
اعدام شما روز سوگند من به انسانیت بود. من  
به انسانیت، به آزادی، به شرف و به خون شما  
سوگند یاد کردم که خواب را از چشمان دشمنان  
آزادی خواهم ستاند. من سوگند یاد کردم تا جان  
در بدن دارم طلایه‌دار پیام و پیمان شما باشم. دمی  
از تلاش بازنایستم، مگر اینکه رسالت شما را به  
انجام برسانم و یا قهرمانانه، چون شما جانم را در  
راه آزادی فدا کنم. من به شما و آنانکه چشمانشان  
حتی پس از شهادت نیز به آزادی دوخته ماندند،  
نوید می‌دهم که اکنون من و هزاران رفیق  
( هه‌فآل ) دیگر در کوه‌های سرفراز کوردستان، لحظه‌ای

نیز از ادامه‌ی راه شما تأمل نخواهیم کرد. جهانیان را از اراده‌ی پولادین رفیقان و شاگردانتان متحیر خواهیم ساخت و دشمنان آرمان‌های شما را نادم و پشیمان. آن سپیده‌دم برای همیشه در ذهنم زنده‌تر از اکنون، به من روح مبارزه و پیکار می‌بخشند. بدرود رفقا.

جنگاور باهوز



شهید

چنگاورد باهروز





## شهید جنگاور



نام و نام خانوادگی: **هادی امینی**

کد سازمانی: **جنگاور باهوز**

تاریخ تولد: **1984**

نام مادر: **منیجه**

نام پدر: **حسن**

تاریخ پیوستن به حزب: **2003**

تاریخ شهادت: **2020**

هادی امینی با کد سازمانی «شهید جنگاور» در سال ۱۹۸۴ در روستای «کانی‌رش» از توابع شهرستان بوکان به دنیا آمد. وی در خانواده‌ای زحمتکش و کشاورز بزرگ شد و از همان اوان نوجوانی با کار، رنج و تلاش برای ساختن یک حیات آبرومندانه آشنا شد و با آن خو گرفت. تحصیلات خود را تا سطح متوسطه به پایان رساند. از آن پس نیز دوره‌ای دیگر از زندگی پر تلاطم و مملو از مبارزه آغاز و با جنبش آپویی در سال ۲۰۰۳ میلادی آشنا شد. شهید جنگاور به اندازه‌ای که در روستای زادگاهش با رنج و تلاش بی‌شائبه آشنا شد و در کنه وجود خود معنای والای حیات را درک

نمود، با محنت‌های کوردستان و میهن‌دوستی یک شخصیت کورد واقعی نیز شناخت پیدا کرد و در مسیر طوفانی آن، خود را به امواج خروشان جنبش آپوئی سپرد. شهید جنگاور وقتی با نام و اهداف عظیم جنبش آپوئی به رهبریت رهبر آپو آشنا گشت، سر از پا نشناخت و همانند آب حیاتی که مسیر خود را در سرزمین اشغالی کوردستان یافته باشد، بسوی جنبش آزادیخواهی آپوئی جریان یافت. در سال ۲۰۰۳ همین‌که به وی گفتند «حزب حیات آزاد کوردستان (پژاک)» تاسیس می‌شود، گفت من به کوهستان می‌روم و حیات در کوهستان و گریلاگری را بر فعالیت در شهر ترجیح داد. خود وی گفته بود: «مادام که پژاک تاسیس می‌شود، تنها راه درست برای من رفتن به کوهستان و پیوستن به نیروی گریلا است.»

شخصیت استوار، متین، صبور و زحمتکش شهید جنگاور علی‌رغم جوانی، از وی فردی مبارزه‌گر ساخته بود. ابتدا از خود آغاز نمود و خودسازی شخصیتی با هدف ایجاد یک شخصیت پایدار و شکست‌ناپذیر را بنیان کار خود قرار داد، زیرا می‌دانست که شخصیت شکننده از آفت‌های سرطانی مبارزات یک‌قرن اخیر کوردستان بوده. وی در مناطق حفاظتی مدیا و

مناطق مختلف شرق کوردستان از جمله سراسر موکریان، در راه آزادی ملت کورد و خاک کوردستان مبارزه کرد و از معدود مبارزانی است که الگوی نستوهی و یک سوسیالیست واقعی که همه چیز خود را در راه یک ملت تحت ستم فداکرد، مبدل شد. کمتر مبارزی توانسته همچو وی در طول تمام زندگی مبارزاتی خود از ثبات شخصیتی و مبارزاتی برخوردار باشد. هفده سال در کوهستان و زندان، شخصیتی پولادین از وی ساخت که دشمن را به هراس آورد. وی تا سال ۲۰۰۷ در مناطق موکریان بی‌وقفه به سازماندهی خلق در شهر و روستا پرداخت و چون جسورانه و نترس به قلب دشمن تاخت، در سال ۲۰۰۷ از سوی نیروهای سفاک رژیم فاشیست ایران دستگیر و تحت شدیدترین شکنجه‌های وحشیانه تا سال ۲۰۱۳ در زندان بسر برد. تسلیم‌نشدن وی در زندان، آوازه‌اش را در حوزه زندان و میان نیروی گریلای پژاک شهره ساخت. به‌ویژه چند بار به اعتصاب‌غذا در زندان دست زد که عظیم‌ترین آن، پیشگامی در اعتصاب‌غذای ۴۸ روزه در سال ۲۰۰۸ بود که رژیم را به زانو درآورد و به سریال تکراری تسلیم‌شدن زندانیان در برابر همه وحشی‌گری‌های آن رژیم پایان داد. یک حرکت عظیم در تاریخ ایران بود. یک ستون اساسی

پابرجا شد برای شخصیت‌های بزرگی چون شهیدان «فرزاد کمانگر، علی‌حیدریان، فرهاد وکیلی و شیرین علم‌هولی». رژیم سفاک که به شکنجه و اعتراف‌گیری وحشیانه خود در چندین دهه می‌نازد، بخاطر مقاومت‌های جسورانه شهید جنگاور خوار و زلیل شد. شهید جنگاور بدنبال آزادی در سال ۲۰۱۳ با زهم با روحیه و امیدی عظیم‌تر از سابق به آغوش خرم مناطق حفاظتی مدیا بازگشت و بی‌صبرانه به میان خلق خود در موکریان بازگشت. این‌بار، بار بزرگ‌تری بر دوش کشید و بعنوان عضو مدیریت «جامعه دموکراتیک و آزاد شرق کوردستان (کودار)» مسئولیتی خطیر را پذیرفت. وی بخوبی استراتژی سازماندهی خلق در راه تحقق آرمان‌های خلق کورد و رهبر آپو را بخوبی در قالب کنفدرالیسم و ملت دموکراتیک شناخت و با همان خمیرمایه سلاح بردوش کشید و عزم موکریان کرد. از اینکه باز فرصتی ایجاد شده بود تا باز به میان خلق ستم‌دیده بازگردد و پس از سپری کردن یک دوره‌ی دشوار اسارت و شکنجه باز سلاح به دوش گرفته، شاد بود و سر از پانمی‌شناخت. الگویی بی‌نظیر شد برای گریلاهای جوانی که همان آرزوهای والای وی را داشتند. شهید جنگاور پس از یک عمر مبارزه بی‌وقفه و فدایی،

بالاخره در تابستان سال ۲۰۲۰ در پی یک توطئه مزورانه رژیم خونخوار و اشغالگر ایران به شهادت رسید. یکی از دستاوردهای شهید جنگاور، معمول‌ساختن و ترویج شیوه مبارزاتی بی‌وقفه و مستمر در شرق کوردستان و ایران بود. وی از کوهستان‌های قندیل تا موکریان و از آنجا با عمق سیاهچاله‌های زندان‌های مخوف تهران و کرج شیوه‌ای از مبارزه مستمر را بنیان نهاد و شیوه‌های تسلیم‌پذیری تاریخی بیش از چهار دهه رژیم سفاک ایران را خنثی‌ساخت. پس خودسازی و خلق یک شخصیت باثبات در وجود شهید بزرگوار به اوج رسید و تا شهادت ادامه یافت. چه بسا شرق کوردستان و ایران نیز به چنین شخصیت و شیوه مبارزاتی نیاز مبرم دارد. هیچوقت موقتی‌بودن، سطحی‌بودن و خامی‌بودن را برای نوع و شیوه مبارزه در شرق کوردستان نپذیرفت و تحمل نکرد. در راه پویاساختن جنبش مبارزاتی شرق کوردستان، همه میادین مبارزاتی کوهستان، خلق و زندان را یکجا تجربه کرد و سربلند از آن بیرون آمد. از شخصیت‌هایی بود که همانطور که بر تمامی خوبی‌های و جوانب مثبت شخصیتی خود واقف بود،

جسورانه عیوب خود را در راه خودسازی برزبان می‌راند. در این راه، معضلات شخصیتی یک کوردستانی و یک ایرانی یعنی خجول‌بودن، منفعل‌بودن، دگماتیست‌بودن و بسیاری دیگر از خلیقات بد را که جامعه‌ی سنتی ایرانی از شخصیت‌ها ساخته، شناخت و در زدودن آنها از درون خویش و رفقای گریلایش جسورانه همت گمارد. بنابراین رک‌بودن، رادیکال‌بودن، مبارزه‌گری و تسلیم‌ناپذیری را جایگزین آن خلیقات ساخت. هدف اساسی او ایجاد یک شخصیت پیشگام و پیشاهنگ بود و این را از خود آغاز کرد و حقیقتاً هم موفق شد. جنبش آزادیخواهی پژاک و نظام کودار یک پیشاهنگ بزرگ را از دست داد. اما این حقیقتی غیر قابل انکار است که شهید جنگاور با میراث ماندگاری که برای جوانان آزادیخواه به جا گذاشت و با شهادتش به یک مانیفست مبدل گشت. اکنون صدها جوان راهش را مستدام ساخته‌اند.

همرزم شهید









# شهید جنگاور باهوز



بدون هیچ تعلی خود را به  
فرزاد رساندم.

فرزاد مثل همیشه آن تبسم  
سرشار از حیات و مملو از حس  
خوش یقین و پیروزی، که تنها  
بر لبان کودکانی که سرّ حیات  
را دریافته‌اند وجود دارد، گفت؛  
اینکه جای نگرانی ندارد. اگر  
حکم اعدام نهائی شده، حتما  
هر سه نفر ما را با هم صدا  
می‌زنند. نگرانی امانم را بریده  
بود و آستانه‌ی تحملم به  
درجه‌ی صفر رسیده بود.